

## پریزاد . ولادیمیر ناباکوف . ترجمهٔ سروش حبیبی

۲۴۱ دل به خیال سپرده، سایه‌ی لرزان و گرد دواتم را با قلم رسم می‌کردم. در اتاقی دور ساعتی صدا کرد و برای من خیالباز مثل این بود که کسی بر درم کوبید - اول به نرمی و بعد با شدتی بیشتر - کسی دوازده ضربه‌ی پایبی بر درم زد و سپس در سکون انتظار ساکت شد.

- بله، هستم، بفرمایید.

دستگیره‌ی در با کمرویی ناله‌ای کرد و شعله‌ی شمع گریانم خم شد و او، با پشتی کوژ و سر و رویی از برف سالها سفید، و سراپا از غبار یخ شبی سرد و پرستاره پوشیده، خود را از درون چهارگوشه‌ی تاریکی بیرون کشید و به اتاق وارد شد.

چهره‌اش به چشمم آشنا آمد... بله، او را از قدیم می‌شناختم. چشم راستش هنوز در سایه پنهان بود و چشم چپش چون خطی کشیده، به رنگ خاکستری، ترسان به من می‌نگریست و تخم چشم همچون لکه‌ی شنگرفی سرخ بود... و این یک مشت موی سپید که همچون خزه بر شقیقه‌اش چسبیده بود، و آن ابروی سفید به نقره مانده و به زحمت دیدنی، و این شیار مضحک در کنار دهان بی سبیلش، اینها تمام حافظه‌ام را آسوده نمی‌گذاشتند و

تکانشمی دادند تا بیدارش کنند.

از جا برخاستم. او هم یک قدم پیش آمد.

دکمه‌های پالتو کهنه‌اش برخلاف مال زنان درست بسته نبود. کلاهی در دست داشت، اما نه، کلاه نبود. بغچه‌ای تیره‌رنگ بود شل و ول گره خورده، نه، کلاهی در بساط نداشت... بله، او را می‌شناختم. البته، انگاری حتی دوستش هم داشته بودم. عیب کار فقط آن بود که به هیچ روی نمی‌توانستم در ذهن خود مجسم کنم که کجا، و چه وقت او را دیده بودم. بی‌شک یک دیگر را زیاد دیده بودیم، وگرنه این لبهای آلبالویی و این گوشهای نوک تیز و این سبک مضحک را به وضوح به یاد نمی‌آوردم.

با صدایی که به غرغری می‌مانست زیر لب به او خوشامدی گفتم و دست سرد و سبکش را فشردم. پستی صندلی دسته‌دار کهنه‌ای را گرفتم و آن را به جلو سراندم و او، همچون زاغی برکنده‌ای، در آن نشست و بیدرنگ، شتابان شروع به حرف زدن کرد.

تو بودی با دختری که پیرهنی سفید به تن داشت. راههای باریک جنگل را پیچ و واپیچ می‌دادم و به هم گره می‌زدم و درختها را جابه‌جایی کردم و می‌چرخاندم و از لای شاخ و برگ آنها چشمک می‌زدم. شب تا صبح راحت بردم و فریبت دادم... اما قصد بدی نداشتم. فقط می‌خواستم با تو شوخی کنم... تلافی تحقیر آدمها بود.

ولادیمیر ناباکوف، مونتر و سالهای بابانی عمر.

- نمی‌دانی در کوجه‌ها چقدر می‌ترسم. برای همین است که به سراغت آمدم. آدمم حالت را بپرسم و ببینم چه می‌کنی. مرا به جانی نمی‌آوری؟ در وطن که بودیم هر روز به سراغ هم می‌رفتیم و یک دیگر را صدا می‌کردیم و با هم پرسه می‌زدیم. یعنی ممکن است فراموش کرده باشی؟

مثل این بود که همان صدایش در چشمم می‌خلید و خیره‌ام می‌کرد. پلک برهم می‌زدم. سرم به دوران افتاد. روزگار شادمانی پرچنگال و بی‌نظیر و نیکبختی بی‌بازگشت گذشته را به یاد آوردم. نه، چنین چیزی ممکن نیست.



من در اتاقم تنهایم... این سرسام از خیالپردازی است. امانه، به راستی کسی کنارم نشسته بود. آدمی بود، لاغر، یک مشت استخوان، که حضورش در اتاقم ناجور و بی معنی می نمود. پوتین های تسمه دار آلمانی به پا داشت و صدایش در اتاق می پیچید و زنگ آن زیبا و زرین و از شادابی ترانه خوان و لحنش خودمانی و دلچسب بود. گفته هایش ساده و انسانی بود. - خوب، بیا! حالا یادت آمد... بله من سیلونم! همان سیلون قدیمی، همان روح سرکش طعنه زن... من هم عاقبت ناچار فرار کردم!

۲۴۴

آه عمیقی کشید و من لرزش جان گرفتن ابرها را باز دیدم و برگ پوشی درختان را که موج موج جنگل را فرامی گرفت و پوسته های لطیف و همچون نقره درخشان تنه ی درختان غان را که به ترشح کف می مانست و غرش پیوسته و شیرین آهنگ بهار را... سر پیش آورد و به مهر در چشمانم نگریست.

- تو جنگلمان را به یاد داری؟ جنگل کاجهای سیاه و غانهای سفید خودمان را؟ این عزیزانمان را انداختند... نمی دانی می خواستم از غصه بمیرم. بالای بلند درختان غان را می دیدم که کمرشان جرق جرق صدا می کرد و فرو می افتادند. اما چطور می توانستم کمکشان کنم. مرا از جنگل بیرون کردند و به باتلاقها راندند. من گریه می کردم، نره می زدم و می نوشیدم تا شعله ور شوم... و همین که جنگلی پیدا می کردم بی درنگ به درون آن می جستم.

آنجا دلم تنگ بود، پر از زهر غصه بود. شب و روز اشک می ریختم... همین که اندکی به جنگل تازه عادت می کردم و به آن دل می بستم دیگر از آن اثری نبود، همه خاکستر شده بود. خاکستری دودی و کبود، و باز سر به بیابان می گذاشتم. عاقبت جنگل کوچکی برای خودم پیدا کردم. جنگل ملوس انبوهی بود. تاریک و باطراوت و سرد، اما باز جنگل خودم نمی شد... بعضی وقتها از صبح تا غروب در آن بازی می کردم. آن قدر سوت می زدم که گفتم دیوانه شده ام. کف می زدم و آدمها را می ترساندم... تو خودت باید یادت بیاید، یک روز در اعماق جنگل من گم شده بودی. تو بودی با دختری که پیرهنی سفید به تن داشت. راههای باریک جنگل را پیچ و وایچ می دادم و به هم گره می زدم و درختها را جابه جا می کردم و می چرخاندم و از لای شاخ و برگ آنها چشمک می زدم. شب تا صبح راحت بردم و فریبت دادم... اما قصد بدی نداشتم. فقط می خواستم با تو شوخی کنم... تلافی تحقیر آدمها بود... اما اینجا، در این جنگل تازه از این شیطنت ها خبری نبود. دست از پا خطا نمی کردم. آرام و سر به راه شده بودم. این جنگل تازه برایم خانه ی شاد و دلچسبی نبود...

شب و روز دور و برم صدای تاق و پوق بود. اول خیال کردم پریزاد دیگری از برادران خودم بود که این جور سر خودش را گرم می کرد. صدایش زدم و گوش تیز کردم. اما صدای تاق و پوق ادامه داشت. نه، این صداها به صدای بازی پریزادها شباهتی نداشت. یک روز تنگ غروب بود که به سترده‌ای رسیدم. یک عده آدم دیدم که روی زمین خوابیده بودند. بعضی به پشت، بعضی دمر، با خودم گفتم، خوب، حالا بیدارشان می کنم، تکانشان می دهم و شروع کردم شاخه‌ها را جنبانیدن و کله‌های کاج رویشان پرتاب کردن. سروصدا کردم، عریبه کشیدم، یک ساعت تمام خودم را کشتم اما آدمها از جا نجنبیدند. وقتی نزدیکشان شدم و بادقت نگاه کردم از ترس مثل سنگ خشک شدم. بعضی سرشان بریده بود و فقط با یک رشته باریک قرمز به تنشان بند بود. بعضی توده‌ی بزرگی کرمهای درشت در شکم داشتند که درهم می لولیدند... تاب نیاوردم و شروع کردم به جیغ کشیدن و جستی زدم و از آنجا گریختم... مدتی دراز جنگل‌های زیادی را زیر پا گذاشتم اما هیچ جا گوشه‌ای برای زندگی پیدا نکردم. یا آرامش برهوت بود و ملالی مرگبار، یا وحشتی سیاه که بهتر بوده آن فکر نکنی و از یادش ببری. عاقبت با موژیکی همقدم شدم، همان موژیک سرگردان بیخانمانی که خورجین بر دوش می کشد. با او جلای وطن کردم. خداحافظ روسیه‌ی کهن! آن وقت بود که برادرم، پریزاد آنها به یاریم آمد. بیچاره او هم مثل من دربه‌در شده بود. دهانش از حیرت بازمانده بود و بسته نمی شد. می گفت: «این روزگار ما عجب بلاخیز است. جز مصیبت هیچ ندارد.» گفتنش آسان است. بیچاره پیش از اینها سر بازیگوشی داشت. از گرمی و نشاط آرام نداشت. آدمها را می فریفت و به خانه‌ی خود مهمانشان می کرد و در اعماق آبهای زرین کاری جز ناز و نوازش آنها نداشت و با ترانه‌های هوش‌ربای خود مدهوششان می داشت. می گفت: «امروز دیگر روی آنها جز اجساد مردگان نمی بینی. آنها دسته دسته روی آنها روانند. به قدری زیادند که آخرش پیدا نیست. آب رودخانه‌ها مثل خون غلیظ و گرم شده - انگاری قیر مذاب - دیگر نمی شود نفس کشید.» او مرا با خود برداشت. خودش به دریا‌های دور به سیر و گشت می رفت. مرا طی سفر بر ساحلی مه‌آلود گذاشت و گفت: «خُب، برو دیگر برادر، برو برای خودت درخچه‌ای پیدا کن. اما من چیزی پیدا نکردم. گذارم به اینجا افتاد، به این شهر سنگی که نامانوس و ترس آور است. آدمیزاد شدم، یقه بر گردن دارم و پوتین به پا کرده‌ام، زیرا آدمها این جور شایسته می دانند، حتی یاد گرفته‌ام که مثل آنها حرف بزنم...»

ساکت شد. چشمهایش برق برگ خیس داشت و دستها را بر سینه صلیب کرده بود و در پرتو لرزان شمع اشکبار، موهای کمرنگش را دیدم که به وضع عجیبی، بسیار عجیب، سمت چپ سرش جمع شده بود.

صدای خوش آهنگ روشنش دوباره به گوشم رسید که: می دانم که تو هم درد وطن داری. اما درد دل تنگ تو نسبت به مال من که جوشان و توفان است بیشتر به تنفس خفته‌ای می ماند. فکرش را بکن از طایفه‌ی ما هیچ کس، حتی یک نفر در روسیه باقی نمانده است. بعضی مثل مه بخار شدند و پاره‌ای دیگر در جهان پهناور پراکنده و سرگردانند. شط‌های وطن غم‌انگیزند. دیگر هیچ پنجه‌ی گرم و شوریده‌ای پرتو پراکنده‌ی مهتاب را به هم نمی‌زند. گل‌های استکانی، همان سه تارهای کبود و سبک قدیمی پریزاد صحرا، که رقیب من بود، اگر از سراتفاق از داس دروگر جسته و هنوز سرپا باشند یتیم‌وار خاموشند. پریزاد خانه، آن عزیز مهربان ژولیده گیسو بی حرمت شده و با چشمانی اشکبار آن خانه‌ی تاریک غم را ترک گفته و جنگل‌های ملوس که روشنایی‌شان دلنواز و تاریکی‌شان فریبا بود همه خشکیده و نابود شده‌اند.

آخر ای روسیه‌ی عزیز، ما روح الهام‌بخش تو و زیبایی مرموز و دل‌انگیز تو بودیم و همه رفتیم، جلای وطن کردیم. مهندس مساح دیوانه‌ای ما را از خانه راند و آواره‌ی دیار دور غربت کرد. دوست من، من به زودی خواهم مرد؛ چیزی بگو. بگو که دوستم داری، مرا که پریزادی سرگردان و بیخانمانم، بیا، بیا اینجا بنشین، پهلوی من بنشین و دستت را به من بده...»  
شمع من جز جزی کرد و خاموش شد. انگشتان سردی به دستم خورد. صدای خنده‌ی غمناک و آشنایی بلند شد و خاموش گردید.

چون چراغ روشن کردم صندلی خالی بود... هیچ کس بر آن ننشسته بود. هیچ کس... فقط در اتاقم عطر لطیف و شگفت‌انگیز درخت غان و خزه‌ی مرطوب بود. ♦♦

